

شود و آموختن سنت و دانش چیزی نیست که به خودی خود و با استعداد غریزی انجام گیرد. انتقال دانش از نسلی به نسل دیگر، مستلزم تحمل مشکلات، کوشش‌ها و بردباری و عشق پادان‌ناپذیر نسل سالمنده به نسل جوان است. تنها بخشی از بازده‌های عاطفی مبتنی بر گرایش طبیعی‌اند، چرا که تمام فعالیت‌های برجسته فرهنگی خصلتی ویژه دارند و از این‌رو مشروط به انگیزه‌های فطری نیستند. به عبارت دیگر، تداوم سنت اجتماعی مستلزم نوعی رابطه عاطفی است که در آن یک رشته واکنش‌ها باید وجود داشته باشند و باید به شکل مجموعه‌ای از رویکردها توسعه یابند. درجه پذیرش دردسرهای آموزش فرزندان از سوی والدین، به ظرفیت شخصیت انسانی در زمینه تطبیق با واکنش‌های فرهنگی و اجتماعی بستگی دارد. از همین رو، فرهنگ از یک جهت مستقیماً به انعطاف‌پذیری استعداد فطری انسان وابسته است.

اما رابطه انسان با فرهنگ، تنها انتقال سنت از فردی به فرد دیگر را دربرنمی‌گیرد. انتقال فرهنگ، حتی در ساده‌ترین شکلش، بدون تعاون امکان‌پذیر نیست. همان‌طور که دیدیم، تداوم وابستگی‌های خانوادگی تا رشد کامل زیست‌شناختی فرد، از یک سو آموزش فرهنگی و از سوی دیگر، کار مشترک یعنی تعاون را میسر می‌کند. البته خانواده در میان برخی جانوران نیز از نوعی تقسیم کار ابتدایی برخوردار است، به این ترتیب که در دورانی که جانور ماده از کودک مراقبت می‌کند، نر، وظیفه فراهم آوردن غذا را به عهده دارد. پس از آن نیز وظیفه حمایت از فرزند به عهده پدر و وظیفه غذا دادن به عهده مادر است. به هر ترتیب در گونه‌های جانوری، سازگاری با محیط به منظور تغذیه و تقسیم کار، شکلی انعطاف‌ناپذیر دارد. اما فرهنگ به انسان امکان می‌دهد خود را با یک محیط اقتصادی وسیع تطبیق دهد و نه به وسیله غرایز، بلکه با به کارگیری فنون و ایجاد سازمان اقتصادی ویژه و تطبیق با نوعی برنامه غذایی، بر محیط زندگی خویش نظارت کند. اما دوش به دوش این جنبه فنی محض، انسان باید نوعی تقسیم کار و تعاون مناسب را نیز رعایت کند. آشکار است که هر جامعه متناسب با اوضاع محیطش به سازگاری‌های عاطفی ویژه دست می‌یابد. وظایف اقتصادی زن و شوهر

در محیط‌های گوناگون، متفاوت است. در قطب شمال، سنگینی فراهم کردن غذا به دوش مرد است، حال آن‌که در گروه‌های ابتدایی ترکشت‌کار، زنان سهم بیشتری در تدارک غذا دارند. تقسیم کار اقتصادی با تمایزهای دینی، حقوقی و اخلاقی همراه است. جدایی ناشی از اعتبار اجتماعی، ارزش همسر به عنوان دستیار، آرمان اخلاقی یا دینی، تمام این‌ها به شکل چشمگیری ارتباط زناشویی را تزیین می‌کنند. گوناگونی روش‌ها و تطبیق روابط زناشویی و تأهل، اعضای خانواده را قادر می‌کند تا در شرایط متفاوت به همکاری بپردازند و با ارزش‌های مادی فرهنگ و محیط طبیعی سازگار شوند. این‌که تا چه اندازه می‌توان این وابستگی‌ها و ارتباط‌ها را عملاً پیگیری کرد، از موضوع بحث کنونی ما خارج است. در اینجا می‌خواهم بر این واقعیت تأکید کنم که روابط انعطاف‌پذیر اجتماعی و نظام‌های تطبیق‌پذیر عاطفی، تنها در آن گونه جانوری می‌توانند عمل کنند که مستعد ایجاد محیط دومی باشد و بتواند خود را با شرایط دشوار زندگی خارجی سازگار کند.

از این راه می‌توان دریافت که هر چند پایه روابط خانوادگی انسان بر فریژه استوار است، ولی هر اندازه که این روابط با تجربه و دانش بیشتر شکل گیرد و عناصر فرهنگی و سنتی بیشتری را پذیرا شود، برای تقسیم کار متنوع‌تر و پیچیده‌تر نیز متناسب‌تر خواهد بود.

آنچه درباره خانواده گفته شد، درباره وابستگی‌های دیگر اجتماعی نیز صادق است، با این تفاوت که در روابط اجتماعی برخلاف روابط خانوادگی، عامل غریزی را می‌توان تقریباً نادیده گرفت. برای بشر اهمیت نظری ازدواج و خانواده با اهمیت عملی نهادهای بزرگ اجتماعی، برابر است. خانواده نه تنها عامل پیوند عوامل اجتماعی و زیست‌شناختی به‌شمار می‌آید، بلکه چارچوبی است که تمام روابط گسترده‌تر دیگر بر آن استوار است. هرچه جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان بتوانند درباره نظریه احساس‌ها و چگونگی تشکیل آن‌ها در شرایط فرهنگی و ارتباطشان با سازمان اجتماعی بیشتر کار کنند، ما را به دریافت صحیح جامعه‌شناسی مردم ابتدایی، نزدیک‌تر خواهند کرد. فکر می‌کنم تشریح هر چه بیشتر زندگی خانوادگی مردم ابتدایی و آداب عشق‌بازی و سازمان کلان آن‌ها،

جامعه‌شناسی را از شر اصطلاح‌هایی مانند «غریزه گروهی»، «وجدان نوعی»، «ذهن گروهی» و دیگر مشکل‌گشاهای تحت‌لفظی جامعه‌شناختی نجات می‌دهد.

برای افراد آشنا با روان‌شناسی نوین، باید روشن باشد که بررسی جامعه‌شناختی مردم ابتدایی و هم‌چنین مطالعه عواطف انسانی، ما را ناگزیر به استفاده از نظریه مهم کسی می‌کند که بی‌چون و چرا شایستگی عنوان بزرگ‌ترین روان‌شناس عصر را دارد (آ.آ.ف. شاند) نخستین کسی بود که گفت، در امر طبقه‌بندی احساس‌های بشری، تنها در صورتی می‌توان به نتایج محسوس دست یافت که تشخیص داده شود عواطف انسانی در فضایی خالی شناور نیستند، بلکه پیرامون یک رشته از عوامل خاص جمع شده‌اند و در قالب نظام‌های معینی شکل می‌گیرند. گذشته از این، شاند در کتاب بنیادهای شخصیت قوانینی را مطرح می‌کند که طبق آن‌ها، بنیاد عواطف به بنیاد احساس‌ها مبدل می‌شوند. او نشان داده است که مسائل اخلاقی شخصیت انسانی را تنها با مطالعه سازمان عواطف می‌توان حل کرد. در همین بررسی، توانسته‌ام نظریه احساس‌های شاند را در حل مسئله اجتماعی به کار گرفته و نشان دهم که بررسی صحیح امر تحول از واکنش‌های حیوانی به فرهنگی، صحت نظریه‌های شاند را به خوبی تأیید می‌کند. نکات برجسته‌ای که وابستگی‌های انسانی را از غریزه‌های حیوانی متمایز می‌کند، شامل همان چیزهایی‌اند که انسان را بر موقعیت مسلط می‌کنند، یعنی سازمان رویکردهای عاطفی و پیوستگی در ساختار این رویکردها و تبلور آن‌ها در نظام‌های تطبیق‌پذیر و پایدار. نکته‌ای که ما بر نظریه شاند افزودیم، این است که شکل‌گیری احساس‌ها، با سازمان اجتماعی و فرهنگ مادی همراه است.

نکته مهمی که شاند در بررسی‌های خود درباره احساس انسانی مطرح کرده، این است که عواطف برجسته‌ای که در این احساس تأثیر دارند، مستقل از یکدیگر نیستند و در آن‌ها گرایش‌هایی به محرومیت و سرکوبی وجود دارد. در بررسی‌های بعدی، ناچار خواهیم بود درباره رابطه مادر و فرزند و هم‌چنین رابطه پدر و پسر کار کنیم. این بررسی به ما کمک می‌کند تا جریان‌های حذف‌کننده برخی عوامل را از صحنه احساس، آشکار کنیم.

در اینجا باید بیفزایم نظریه احساس‌های شاند، ارتباط بسیار نزدیکی با روانکاوی دارد و با جریان‌های عاطفی عینی تاریخ زندگی فرد، سروکار دارد. هر دو این نظریه‌ها، جدا از یکدیگر تشخیص داده‌اند که تنها با مطالعه عینی احساس‌های انسانی می‌توان به نتایج قانع‌کننده‌ای دست یافت. اگر بناگذاران روانکاری با کار شاند آشنایی داشتند، از دام‌های مابعدطبیعی پرهیز می‌کردند و درمی‌یافتند غریزه نه یک مقوله مابعدطبیعی، بلکه بخشی از احساس‌های انسانی است و این آشنایی باعث می‌شد که بیشتر به روان‌شناسی عینی ناخودآگاه بپردازند تا به روان‌شناسی اسرارآمیز آن. از سوی دیگر، فروید نظریه احساس‌های شاند را با یک نکته اصلی تکمیل کرده است. او نخستین کسی بود که آشکارا اعلام کرد غریزه خانواده کانون تشکیل احساس است. او هم‌چنین نشان داد که در روند تشکیل احساس‌ها، جریان حذف و کنار زدن اهمیتی شایان دارد و مکانیسم سرکوبی خطرات آشکاری را دربر دارد. عوامل سرکوب که از سوی روانکاوان به صورت نوعی سانسور اسرارآمیز روانی تلقی شده، در این تحلیل به صورت مشخص‌تر و عینی‌تر مطرح شده است. نیروهای سرکوب همان نیروهای احساس هستند که از اصل اقتضا برمی‌خیزند؛ یعنی هر احساسی را بنابر سودمندی و کارایی در رفتار اجتماعی باید رعایت کرد. عواطف منفی بیزاری از پدر، با اصل تسلیم در برابر اقتدار والدین و احترام و اعتماد به راهنمایی فرهنگی آن‌ها، ناهمساز است. برای هماهنگی با تقسیم کار طبیعی در چارچوب خانواده، عوامل شهوانی نباید در رابطه مادر و پسر دخیل شوند. به این مسائل در فصل بعدی خواهیم پرداخت.

نقش عامل مادری در وسوسه‌های زنا

موضوع ریشه‌های ممنوعیت زنا از جمله مسائلی است که در انسان‌شناسی بیش از همه درباره آن بحث شده است. این موضوع، با برون همسری و اشکال ابتدایی ازدواج، همچنین با فرضیه‌های آمیزش جنسی ازاد پیشین و مسائلی از این قبیل همراه است. تردیدی نیست که برون همسری با ممنوعیت زنا ارتباط دارد و این قانون، چیزی جز گسترش این تابو نیست؛ درست همان‌طور که نهاد کلان با روابط طبقه‌بندی شده آن، جز گسترش خانواده و نوع سلسله نسب چیز دیگری نیست. ما به این بحث وارد نخواهیم شد، چرا که درباره این موضوع با انسان‌شناسانی مانند وسترنمارک و لوی به خوبی همسازیم.^۱

برای روشن شدن این مبحث بهتر است یادآور شویم که زیست‌شناسان در این زمینه هم عقیده‌اند که نزدیکی‌های زناآميز هیچ تأثیر زیان‌آوری بر گونه ندارند.^۲

۱. رجوع کنید به: تاریخ ازدواج انسانی *Histry of Human marriage* و جامعه ابتدایی *Primitive Society* لوی. برخی بحث‌های دیگر در این زمینه از سوی نویسنده در کتاب بعدی او با نام خویشاوندی مطرح خواهد شد.

۲. برای آگاهی در زمینه طبیعت زیست‌شناختی زاد و ولد زناآميز، به اثر پیت ریورز Pitt Rivers با نام تماس نژادها و برخورد فرهنگ‌ها *The Contact of Races and the Clash of Cultures* مراجعه شود.

تاریخ
صورت
داده

این موضوع که اگر زنا در حالت طبیعی و به شکل منظم انجام گیرد زیان آور خواهد بود یا نه، پرسشی است که شایسته پژوهشی علمی است. جانوران جوان پس از بلوغ و در فصل عشق‌بازی با هر ماده‌ای حفت‌گیری می‌کنند، اگر در میان جانوران، زنبای هم پیش‌آید، اتفاقی است. پس زنا، در میان جانوران از نظر زیست‌شناختی زیانی ندارد و گذشته از این، دلیلی برای اثبات وجود چنین وسوسه‌ای در جانوران در دست نیست.

می‌بینیم زنا برای جانوران نه خطری دارد و نه وسوسه این عمل در آن‌ها هست. از همین رو، در جانوران هیچ عامل غریزی بازدارنده‌ای در برابر زنا وجود ندارد. اما در مورد انسان قضیه برعکس است، یعنی می‌بینیم در تمام جوامع انسانی نیرومندترین عامل بازدارنده و بنیادی‌ترین ممنوعیت‌ها در برابر زنا وجود دارد. کوشش می‌کنم برای این قضیه توجیهی بیابم، اما نه با تکیه به فرضیه‌هایی درباره عمل ابتدایی قانون‌گذاری و نه با پندارهایی درباره بیزاری از نزدیکی با افراد هم‌خانه، بلکه آن را نتیجه دو پدیده فرهنگی فرض می‌کنم. نخست این که در جوامع انسانی، مکانیسم‌های تشکیل خانواده، خود به شدت وسوسه‌های زنا را بیدار می‌کنند. اگرچه وسوسه‌های زنا‌آمیز در انسان وجود دارند، ولی خطرهای ویژه‌ای برای خانواده دربردارند که انسان برای اجتناب از آن‌ها، از زنا پرهیز می‌کند. در مورد نخست، باید نظریه فروید را بپذیریم و از پذیرفتن نظریه معروف وسترمارک سرباز زنیم، که می‌پندارد در میان افراد خانواده نوعی واپس‌زدگی فطری به نزدیکی جنسی با همدیگر وجود دارد.

به هر ترتیب، با این که می‌پذیریم در فرهنگ وسوسه زنا وجود دارد، به نظریه روانکاوانه‌ای که وابستگی کودک به مادر را ضرورتاً جنسی می‌داند، باور نداریم. شاید این همان فرض اصلی باشد که فروید کوشید آن را در سه نوشته خود درباره نظریه جنسی بنا نهد. او می‌کوشید تا ثابت کند روابطه کودک و مادر، بیش از آن که به شیرخوارگی ارتباط داشته باشد، ضرورتاً جنسی است. از اینجا نتیجه می‌گیریم که نخستین وابستگی پسر به مادر، معمولاً وابستگی زنا‌آمیز است. به عبارت روانکاوانه، «این حالت تثبیت شور جنسی» در سراسر زندگی باقی می‌ماند و

سرچشمه وسوسه‌های زنا‌آمیز است که باید سرکوب شود یکی از دویخش سازنده عقده ادیب به شمار می‌آید.

این نظریه را به هیچ وجه نمی‌توان پذیرفت. رابطه مادر و کودک، با گرایش جنسی تفاوت دارد. غرایز را به سادگی نه با روش‌های درون‌گرایانه و نه به تنهایی با تحلیل عواطفی مانند رنج و لذت می‌توان دریافت، بلکه آن‌ها را بیشتر از کارکردشان باید شناخت. غریزه مکانیسم فطری کم‌وبیش مشخصی است که سبب می‌شود فرد برای برآوردن برخی نیازهای جسمی معین، به شکل رفتاری مشخص در برابر موقعیتی ویژه از خود واکنش نشان دهد. رابطه کودک با مادر در دوران شهرخوارگی، نخست از نیاز به تغذیه ناشی می‌شود. هم چنین آویختن کودک به مادر نیازهای او را به حرارت، حمایت و راهنمایی برآورده می‌کند. کودک نمی‌تواند به تنهایی با محیط سازگار شود. او تنها از طریق بدن مادر - که به غریزه به آن می‌آویزد - سازگاری با شرایط را یاد می‌گیرد. روابط جنسی پیوندی است که هدف آن آوستی است. گرایش فطری رابطه مادر و فرزند و جریان انتخاب زوج، هردو دربرگیرنده یک رشته اعمال تدارکی و تکمیلی‌اند که همسانی‌هایی با یکدیگر دارند. مرز این اعمال روشن است، چرا که یک رشته از آن‌ها شامل اعمال، گرایش‌ها و احساساتی است که برای تکمیل جسم پرورش‌نیافته کودک، تغذیه و حمایت او به کار می‌آید و رشته دیگر، در پیوند اندام‌های جنسی و آفرینش نوزاد نقش دارد.

از این رو، نمی‌توان این نظر ساده را پذیرفت که وسوسه زنا از رابطه جنسی مادر و کودک مایه می‌گیرد. هر چند آن لذت حسی که در این دو رابطه مشترک است بخش سازنده هر رفتار غریزی کامل را تشکیل می‌دهد، ولی لذت را نمی‌توان وجه تمایز غریزه‌ها از یکدیگر محسوب کرد، چرا که لذت، ویژگی عام تمام غرایز است. رابطه مادر و کودک، نه تنها از احساس لذت عام تمام غرایز برخوردار است، بلکه در آن نوعی لذت حسی نیز نهفته است که از تماس فیزیکی برمی‌خیزد. انگیزه‌ای که کودک را فعالانه به سوی بدن مادر می‌کشاند، به شکل تماس نزدیک پوست با پوست و شدیدتر از همه به شکل تماس لبان کودک با نوک پستان مادر،

عزیزان
 در این باره
 بسیار
 است
 و
 در
 این
 باره
 بسیار
 است

خود را نشان می‌دهد.

همسانی میان اعمال مقدماتی ناشی از انگیزه جنسی و اعمال تکمیلی ناشی از انگیزه کودکانه، بسیار چشمگیر است. این دو تمایل را باید بیشتر از کارکردشان و دوگانگی اساسی اعمال تکمیلی آن‌ها باز شناخت.

نتیجه این همسانی جزئی چیست؟ می‌توان این اصل را - که در روان‌شناسی پذیرفته شده است - از روان‌کاوی اقتباس کرد، اصلی که می‌گوید تجربه‌ای در دوران پس از کودکی نیست که نتوان خاطرات مشابه آن را در دوران کودکی یافت. هم‌چنین براساس نظریه احساس‌های شاند، می‌دانیم که گرایش‌های احساسی در زندگی انسان مستلزم شکل‌گیری تدریجی عواطف است. به جاست که به این حقایق نکته‌ای نیز بیفزاییم، که پیوستگی خاطره‌های عاطفی و شکل‌گیری تدریجی یک گرایش بر پایه گرایش دیگر، اساس روابط اجتماعی را تشکیل می‌دهد. اگر این اصل را در امر تشکیل گرایش جنسی میان عاشق و معشوق در نظر بگیریم، درمی‌یابیم که تماس بدنی در روابط جنسی، باید اثر مختل‌کننده‌ای بر رابطه مادر و پسر داشته باشد. نوازش‌های عاشقانه با همان تماس پوستی و در اغوش کشیدن همراه با بیشترین نزدیکی شخصی، با همان‌گونه احساسات مادرانه انجام می‌گیرد. از این‌رو، هنگامی که این انگیزش تازه در زندگی پدیدار می‌شود، همواره باید خاطراتی از تجربیات مشابه پیشین را در ذهن بیدار کند. اما این خاطرات با مورد مشخصی سروکار دارد که در سراسر زندگی در صدر گرایش‌های عاطفی فرد به جای می‌ماند؛ این مورد مشخص، مادر است. خاطرات آزاردهنده‌ای که با توجه به مادر در زندگی عشقی فرد پدیدار می‌شود، با رویکرد احترام، تسلیم و وابستگی فرهنگی به مادر در پسر بالغ، که تازه وابستگی حسی کودکانه را به او از دست داده، در تعارض است. شکل تازه حساسیت عشقی و گرایش جنسی جدید، با خاطرات زندگی پیشین به شکل آزاردهنده می‌آمیزد و نظام عاطفی سازمان‌یافته بر محور مادر را به گسستن تهدید می‌کند. این گرایش، به سبب آموزش فرهنگی روزبه‌روز روحانی‌تر و به وابستگی اخلاقی بیشتر آمیخته شده است. هم‌چنین مصالح و منافع فرد و احساسات اجتماعی ملازم مادر به‌عنوان قانون خانواده، به اخلاقی‌تر و فرهنگی‌تر

شدن این گرایش دامن زده‌اند. در فصل‌های پیشین این کتاب، دیدیم که چگونه در این مرحله رابطه پسر و مادر تیره می‌شود و نوعی تجدید سازمان احساسات پیش می‌آید. در همین هنگام است که نیرومندترین مقاومت‌ها در ذهن فرد سر بلند می‌کند و هرگونه احساس شهوانی به مادر سرکوب می‌شود و وسوسه ناخودآگاه زنا، از آمیختگی خاطرات پیشین با تجربیات جدید پدیدار می‌شود.

اختلاف میان این تبیین و توجیه روان‌کاوانه از آنجا برمی‌خیزد که فروید می‌پندارد گرایش فرد به مادر، از کودکی تا بزرگی به گونه پیوسته‌ای شکل می‌گیرد. در اینجا ما بر اینیم تا نشان دهیم میان انگیزش‌های کودکی و دوران پس از آن، همسانی جزئی وجود دارد که بیشتر به دلیل این است که مکانیسم شکل‌گیری احساسات در هر دو یکی است. اگر جز این بود، باید وسوسه زنا در میان جانوران نیز وجود داشته باشد، حال آن‌که می‌دانیم چنین نیست. تازه این واقعیت را نیز باید به یاد داشت که نیروی معطوف به ماسبق احساس‌های جدید در انسان، وسوسه زنا را ایجاد می‌کند.

اکنون، باید پرسید چرا وسوسه زنا - که برای جانوران هیچ زیانی ندارد - برای انسان این همه خطرناک است؟ دیدیم در انسان، تکامل عواطف در قالب احساس‌های سازمان‌یافته، جوهر اصلی روابط اجتماعی و پیشرفت فرهنگی است. همچنان‌که شاند به شکل مجاب‌کننده‌ای ثابت کرده است، چنین نظام‌هایی تابع قوانین معینی‌اند، یعنی هماهنگی و پیوستگی عواطف باید در آن‌ها وجود داشته باشند و احساس‌ها طوری سازمان یابند که امکان همکاری و اختلاط میان آن‌ها از بین نرود. در خانواده، احساس میان مادر و فرزند، با وابستگی جسمی شروع می‌شود، همان وابستگی که با گرایش عمیق فطری این دو را به یکدیگر پیوسته می‌دهد. بعدها این گرایش باید دستخوش دگرگونی شود. وظایف مادر آموزش دادن، راهنمایی و اعمال نفوذ فرهنگی و اقتدار خانگی است. هنگامی که بچه بزرگ شد، باید در برابر مادری که این وظایف را به عهده دارد با رویکرد تسلیم و احترام واکنش نشان دهد. در دوره کودکی - یعنی دوره بسیار طولانی که به معیار روان‌شناختی از زمان از شیر گرفته شدن تا بلوغ ادامه دارد - عواطف حرمت،

احترام و هم‌چنین وابستگی به مادر باید در رابطهٔ پسر با مادر وجود داشته باشد. در همین دوره، باید هرگونه تماس بدنی کودک با مادر کاملاً قطع و کودک از مادر مستقل شود. خانواده در این مرحله، کارگاهی فرهنگی است نه زیست‌شناختی. پدر و مادر در این مرحله، به کودک آموزش می‌دهند تا به استقلال و رشد فرهنگی دست یابد. نقش جسمی آن‌ها در این هنگام، دیگر پایان گرفته است.

در چنین موقعیتی، گرایش به زنا، امر ناپذیرنده‌ای است. هرگونه نزدیکی به مادر به سائقهٔ وسوسهٔ عشقی یا شهوی، سبب گسیختگی این ارتباط می‌شود که به زحمت به دست آمده است. نزدیکی با او نباید با عشق‌بازی و رفتاری در تعارض با تسلیم و احترام همراه باشد. گذشته از این، مادر تنها نیست، او با مذکر دیگری ازدواج کرده است. هرگونه وسوسهٔ شهوانی نه تنها رابطهٔ مادر و پسر، بلکه رابطهٔ پدر و پسر را نیز یکسره نابود می‌کند. رقابت شدید فرزند با والدین، با ارتباط هماهنگ ناشی از پیروی و تسلیم به آن‌ها، ناسازگار است. از این رو، اگرچه با روانکاوان در این زمینه هم عقیده‌ایم که زنا وسوسه‌ای عام است، ولی می‌بینیم خطرهای آن نه صرفاً روان‌شناختی‌اند و نه می‌توان آن‌ها را با فرضیاتی چون جنایت اولیهٔ فروید توجیه کرد. زنا باید ممنوع باشد، چراکه اگر تحلیل ما از خانواده و نقش آن در تشکیل فرهنگ درست باشد، این عمل باید با استقرار نخستین نهادهای فرهنگ ناسازگار باشد. هر اجتماعی که رسوم، اخلاقیات و قوانین آن زنا را روا دارد، خانواده در آن نمی‌تواند بیاید. در چنین اجتماعی، گسستگی خانواده و در نتیجهٔ آن، نابه‌سامانی اجتماعی و ناپایداری سنت فرهنگی را به چشم خواهیم دید. از آنجا که خانواده مهم‌ترین نقش را در آموزش فرزندان دارد، زنا به معنی واژگونی تمایز سنی، اختلاط نسل‌ها، نابه‌سامانی احساس‌ها و دگرگونی‌های وحشتناک در نقش‌های اجتماعی است. در چنین شرایطی هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند پدید آید. تنها ممنوعیت زنا است که با سازمان اجتماعی و فرهنگ سازگاری دارد.

بهره
کسوف

توجه ما با نظر اتکین‌سون و لانگ،^۱ مبنی بر ممنوعیت زنا به‌عنوان قانون اولیه، مطابق است، گرچه عقیدهٔ ما با فرضیات آن‌ها تفاوت دارد. ما با فروید نیز در این زمینه اختلاف داریم، چرا که نمی‌توانیم بپذیریم زنا رفتار فطری کودک است. با وسترمارک نیز موافق نیستیم، زیرا بیزاری از زنا را انگیزهٔ طبیعی نمی‌پنداریم و آن را نتیجهٔ نبود گرایش جنسی در میان اعضای خانواده نمی‌دانیم، بلکه پرهیز از زنا را نتیجهٔ مجموعه‌ای از فعل و انفعالات فرهنگی می‌پنداریم. زنا در جامعهٔ انسانی، رفتاری معمول محسوب نمی‌شود، چراکه با زندگی خانوادگی سازگار نیست و سبب پاشیدگی بنیان‌های اصلی آن می‌شود. اگر زنا رفتاری معمول تلقی شود، چارچوب تمام روابط اجتماعی، یعنی رابطهٔ فرزند با پدر و مادر، نابود می‌شود. غریزهٔ جنسی نباید در ترکیب این احساس‌ها دخالت کند. مهار این گرایش غریزی، سخت‌ترین کار و با گرایش‌های دیگر ناسازگار است. به این ترتیب، وسوسهٔ زنا به دلیل لزوم استقرار یک نوع گرایش‌های سازمان‌یافتهٔ پایدار، باید از سوی فرهنگ پدید آمده باشد. از این رو، زنا اساسی‌ترین گناه انسان به‌شمار می‌آید و باید بالاترین و عام‌ترین مجازات‌ها دربارهٔ آن اعمال شود. بر اساس شواهد روانکاوی، تابوی زنا در سراسر زندگی فرد، قدرت دارد.

اقتدار و سرکوبی

در فصل پیشین، بیشتر به رابطهٔ مادر و پسر پرداختیم، ولی از این پس به رابطهٔ پدر و پسر و تا اندازه‌ای به رابطهٔ دختر با پدر توجه خواهیم کرد؛ هرچند به دلایلی که در فصل نهم گفته شد، از یک سو زنای پدر و دختر اهمیت کمتری دارد و از سوی دیگر، ستیزه‌های میان مادر و دختر چندان آشکار نیستند. به هر ترتیب، آنچه دربارهٔ رابطهٔ مادر و پسر و دختر و پدر گفته شد، با کمی تعدیل و با درجه‌ای کمتر دربارهٔ رابطه‌های دیگر نیز صادق است. طرح فاجعهٔ فرویدی ادیپ که در آن، وضعیت پسر در رابطه با والدین دوباره صورت‌بندی می‌شود، از نگاه انسان‌شناختی کاملاً درست است. از آنجا که خود فروید نیز به عقدهٔ الکترال^۱ اهمیتی معادل با عقدهٔ ادیپ نمی‌دهد، ما نیز ناچاریم این اصل را بپذیریم.

در بحثی که پیش از این دربارهٔ رابطهٔ پدر و پسر داشتیم، به روشنی پایهٔ غریزی این ارتباط را بیان کردیم. خانواده در انسان نیز درست همچون خانواده در جانوران، به مرد نیاز دارد. در تمام جوامع انسانی، این نیاز زیست‌شناختی در قالب اصل مشروعیت فرزند بیان می‌شود، اصلی که از مرد می‌خواهد راهنما،

۱. این عقده به نظر فروید به سبب علاقهٔ غریزی دختر به پدر و در مخالفت با مادر شکل می‌گیرد.
(مترجم)

نگهبان و سرور خانواده باشد.

بیهوده است اگر بپنداریم پدر در جوامع جانوری، مرجع اقتدار در خانواده است. بعید می‌نماید او بتواند در قالب مستبدی ظاهر شود، زیرا تا هنگامی که ناگزیر به نگهداری از فرزندان است، نوعی مهربانی و بردباری طبیعی به آنان احساس می‌کند ولی هنگامی که دورهٔ ثمربخشی او برای فرزندان پایان یابد، آن‌ها را ترک می‌کند.

در شرایط فرهنگی، اقتدار پدر برای خانواده لازم است، چرا که در مراحل بعدی هنگامی که فرزندان باید به دلیل تربیت‌پذیری فرهنگی با والدین خود در یک‌جا زندگی کنند، به نوعی اقتدار برای اعمال نظم نیاز است، همان‌طور که در دیگر گروه‌های انسانی نیز این اصل صادق است. گروه‌بندی اعضای خانواده که نه بر پایهٔ نیازهای زیست‌شناختی بلکه بر فرهنگ استوار است، از تطبیق غریزی کاملی برخوردار نیست، از همین رو، به ستیزه‌ها و دشواری‌هایی می‌انجامد که نوعی اعمال فشار حقوقی برای تداوم آن نیاز است. اگرچه پدر یا مذکر دیگر - که سرپرستی خانواده را بر عهده دارد - در مراحل پس از کودکی فرزند از اقتدار برخوردار است، ولی در دوران کودکی نقشی متفاوت دارد. همان‌طور که جانور نر برای حمایت از مادهٔ آبستن و شیرده آماده است، پدر نیز در نخستین مراحل کودکی فرزند، پاسبان و پرستار است تا مرجع قدرت. پدری که در رعایت تابوهای دورهٔ آبستنی با همسرش سهیم است، به فکر رفاه اوست و محدودیت‌هایی را برای همسر آبستن خود می‌پذیرد و از بچه‌ها پرستاری می‌کند، اما هنوز امتیاز دینی و قدرت حقوقی‌اش را به هیچ‌وجه به کار نمی‌برد. در این مراحل، آنچه پدر انجام می‌دهد نه امتیاز او، بلکه وظیفه‌اش محسوب می‌شود. او در برخی وظایف همسرش را یاری می‌دهد و در بسیاری از کارکردها، نقش زن را بازی می‌کند، به شکلی که با وقار مرد سازگار نیست. هم‌چنین غالباً باید به برداشت‌های خوارکننده و تمسخرآمیز تن دهد، که گاه اجتماع نیز بر آن‌ها صحنه می‌گذارد، در حالی که همسرش به انجام دادن امور مهم زندگی می‌پردازد. همان‌طور که بارها تأکید کردیم، پدر در این شرایط، فروتنانه و مهربانانه عمل می‌کند و معمولاً بسیار خوشحال است که این

وظایف را انجام می‌دهد و به رفاه همسرش بسیار علاقه‌مند و از داشتن بچهٔ کوچک شادمان است.

در این هنگام، تمام رسوم، افکار و قالب‌های اجتماعی که از سوی فرهنگ بر مرد تحمیل می‌شود، به ارزش او برای خانواده و ثمربخشی‌اش برای بقای نوع بستگی دارد. او پدر شده است تا با مهربانی و دلسوزی رفتار خود را تابع فعالیت‌های همسرش کند. در این مرحله، عشق و عواطف محبت‌آمیز پدری وادارش می‌کند تا مانند نگهبانی از زن و فرزندانش مراقبت کند. باز هم در اینجا، هدف رفتار فرهنگی همانند هدف گرایش‌های فطری در گونه‌های جانوری، ایجاد واکنش‌های دلسوزانه و محبت‌آمیز به جفت آبستن و فرزندان است. اما در شرایط فرهنگی، این گرایش حمایت‌آمیز تداوم بیشتری - تا فراسوی بلوغ زیست‌شناختی فرزند - دارد و هم‌چنین مهر عاطفی اولیهٔ پدر بیشتر است. در اینجا، اختلاف میان خانواده در انسان را با خانواده در جانوران می‌بینیم؛ در خانواده جوامع جانوری، پس از تأمین نیاز زیست‌شناختی فرزندان؛ مراقبت والدین، از هم می‌پاشد، حال آن‌که در خانواده انسان، از این پس نیز می‌پاید. پس از طی این مرحله، خانوادهٔ فرهنگی انسان باید جریان آموزشی را شروع کند که دلسوزی و عشق و مراقبت والدین، دیگر کافی نیست. تربیت فرهنگی، تنها رشد تدریجی استعدادهای فطری را دربر نمی‌گیرد و علاوه بر آموزش هنر و دانش، شامل ایجاد گرایش‌های احساسی، القای قوانین، رسوم و اخلاقیات نیز می‌شود. تمام این‌ها به تابوی سرکوبی و نهی - که در رابطهٔ کودک و مادر یافته بودیم - دلالت می‌کنند. در پایان باید گفت هدف از آموزش، ایجاد مجموعه‌ای از واکنش‌های عادت‌ی و سازمان‌دهی عواطف در قالب احساس‌ها است.

چنان‌که می‌دانیم، این کار از راه نمودهای گوناگون عقیدهٔ عمومی، احساس اخلاقی و تأثیر مداوم فشار اخلاقی بر کودک انجام می‌پذیرد. مهم‌تر از همه، تأثیر تعیین‌کنندهٔ چارچوب زندگی قبیله‌ای است که خود از عناصر مادی ساخته شده است. در همین چارچوب است که کودک رشد می‌کند و به انگیزه‌های اجتماعی در قالب یک رشته احساسات تن درمی‌دهد. تحقق جریان آموزشی، مستلزم اعمال

مؤثر اقتدار شخصی در خانواده است و کودک، زمانی باید میان جنبه اجتماعی زن و مرد تمایز قائل شود. زنی که از او مراقبت می‌کند، تأثیر بیشتر و صمیمانه‌تری بر او می‌گذارد و برایش در خانه، آسایش فراهم می‌کند که همیشه می‌تواند به آستان محبت آمیز و آرام‌بخش آن پناه آورد. ولی مرد خانه، اندک‌اندک از کودک فاصله می‌گیرد و همچون مرجع قدرتی ظاهر می‌شود که کودک باید در جاه‌طلبی و اقتدار اجتماعی از او پیروی کند. این تمایز، درست پس از نخستین دوره کودکی آشکار می‌شود، یعنی همان دوره‌ای که پدر و مادر، نقش همسانی دارند. پس از این دوره، گرچه مادر هم دوش به دوش پدر به آموزش و پرورش کودک می‌پردازد، ولی سنت مهریانی به فرزند را ادامه می‌دهد، در حالی که پدر، در بیشتر موارد باید نوعی اقتدار را در خانواده اعمال کند.

به هر ترتیب، زمانی می‌رسد که پسر از خانواده جدا می‌شود و به دنیایی وسیع‌تر از آن گام می‌گذارد. در بعضی جوامع، نهاد خاصی وجود دارد که مناسب ویژه‌ای برای ورود نوجوان به جامعه انجام می‌دهد. این مناسب، شامل یک رشته قوانین و اخلاقیات است که لزوم اصل اقتدار را به نوجوان تفهیم و قید و بندهای قبیله‌ای را با نظامی از آموزش‌ها و محرومیت‌ها در جسم و جان او عین می‌کنند. از دیدگاه جامعه‌شناسی، هدف از این مناسب بیرون کشیدن جوان از پناهگاه خانگی و سپردن او به اقتدار قبیله‌ای است. در فرهنگ‌هایی که چنین مناسبی ندارند، این روند تدریجی و مرحله به مرحله انجام می‌گیرد، اما همان شرایط کاملاً در اینجا هم رعایت می‌شود. طی این مناسب، به کودک اجازه می‌دهند یا تشویقش می‌کنند تا خانه را ترک کرده و رها از تأثیرات خانوادگی، برای خود کار کند و سنت قبیله‌ای را فراگیرد و در حوزه و اقتدار یک مرد دیگر قرارش می‌دهند. اما در اینجا اقتدار مردانه الزاماً از آن پدر نیست. در بخش پیشین کتاب، چگونگی تسلیم پسر به قدرت پدری و معنای آن را بیان کردیم و در بحث کنونی به اختصار از آن یاد می‌کنیم. در جوامعی که اقتدار در دست دایی است، پدر می‌تواند دستیار خانگی و دوست فرزندش باقی بماند؛ احساس پسر به پدر می‌تواند به سادگی و بی‌میانگی شکل گیرد و تلقی پسر از پدر در دوره بچگی، در دوره بلوغ از بین

نمی‌رود، بلکه به تدریج و مداوم پرورده‌تر می‌شود. در این نوع جوامع، نقش پدر در دوره‌های بعدی زندگی پسر با نقش او در دوران کودکی یکسره متفاوت است. در این جوامع، اقتدار و جاه‌طلبی قبیله‌ای، عوامل سرکوبگر و اقدامات تحمیلی با احساس دیگری همراه است که پیرامون دایی دور می‌زند و در جهت دیگر جریان دارد. در پرتو روان‌شناسی تشکیل احساس شاند، مشخص شده است رشد چنین احساساتی - که از هماهنگی ساده و ذاتی برخوردارند - از ایجاد رابطه پدری در جامعه پدرتبار، بسیار ساده‌تر است.

نقش پدر در جامعه پدرتبار با دو عامل همراه است که هر کدام در شکل‌گیری احساس پدری دشواری‌های چشم‌گیری پدید می‌آورند. از آنجا که روش تمایز نسب در جامعه پدرتبار، با نوعی پدرسروری مشخصی همراه است، پدر باید مقام حاکم مطلق و مقتدر را بپذیرد. او، اندک‌اندک نقش دوست مهربان و دل‌سوز را رها و نقش داوری سخت‌گیر و مجری دقیق قانون را بازی می‌کند. این دگرگونی در ترکیب گرایش‌های احساس پدری، تحولی تعارض‌آمیز پدید می‌آورد، همان‌طور که گرایش‌های جنسی و احترام به مادر نیز در رابطه مادری با هم تعارض دارند. شاید نیازی نباشد این مقوله را بسط دهیم و بگوییم آشتی دادن امر اعتماد با نیروهای سرکوبگر، مهریانی با اقتدار و دوستی با فرماندهی تا چه اندازه دشوار است، چرا که در بخش‌های پیشین، مفصل به این موضوع پرداختیم. هم‌چنین درباره جنبه دیگری از رابطه پدری که همیشه با پدرتباری همراه است، گفتیم که پدر معمولاً باید روزی از مقام خود کناره‌گیری کند و جای خود را به پسرش واگذارد. هر چند که ممکن است این امر با مقوله اقتدار پدری در تعارض باشد. اما باید گفت حتی اگر قدرت پدر محدود شود، باز هم در مقام رئیس مذکر نسل قدیم، قواعد و وظایف قبیله‌ای و تابوهای سرکوبگر را در خانواده اعمال می‌کند. او پاسدار اصل اجبار، اخلاقیات و نیروهای اجتماعی محدودکننده است. باز در اینجا باید یادآور شوم ایجاد ارتباطی حاکمانه بر پایه مهریانی طبیعی و تبدیل واکنش‌های مهریانه به رویکرد سرکوبگرانه، امر ساده‌ای نیست.

در اینجا باید این نکته را بیفزایم که رابطه پدر با فرزندان، به جای این‌که بر

واکنش فطری استوار باشد و پس از بلوغ فرزندان گسسته شود، بر احساس مبتنی است. اگرچه بنیادهای این احساس، واکنش‌های محبت‌آمیز و زیست‌شناختی پدری‌اند، ولی رابطه سرکوب‌گرانه سخت استوار و الزام‌آوری نیز باید بر آنها بنا شود. پدر باید با اعمال زور، مرجع نیروهای سرکوب‌گر و مجری قوانین خانواده و قبیله باشد. عامل پدرسروزی، او را از پاسدار مهربان دوره کودکی به خودکام‌های مقتدر و غالباً هراس‌انگیز مبدل می‌کند. شکل‌گیری احساس پدری با چنین عواطف تعارض‌آمیز، باید دشوار باشد، اما درست وجود همین ترکیب تعارض‌آمیز برای فرهنگ بشری ضروری است. از یک‌سو می‌بینیم در مراحل اولیه کودکی، پدر از نظر زیست‌شناختی عضو لازم خانواده و وظیفه او پاسداری از فرزند است؛ و این علاقه طبیعی به فرزند، تنها عامل وابستگی او به کودک است. اما از سوی دیگر، فرهنگ پدر را وامی‌دارد که در مقام سالمندترین فرد خانواده، وظیفه‌ای یکسره متفاوت و متعارض با این علاقه طبیعی را به عهده گیرد. زیرا هنگامی که فرزندان، به ویژه پسران بزرگ می‌شوند، تحقق اصل آموزش و هماهنگی و همکاری در خانواده مستلزم وجود شخص مقتدری است که بتواند نظم را اعمال و آن را با قواعد قبیله‌ای بیرون از خانواده سازگار کند. مقام دشوار پدر، بر خلاف بیشتر نوشته‌های روانکاوانه، ناشی از حسادت صرف مردانه، کج خلقی مسن‌ترین مرد خانواده و یارشک جنسی او نیست. این ویژگی ژرف و به‌جای خانواده است که پدر باید دو وظیفه را با هم انجام دهد، یعنی از یک‌سو با تولید مثل، بقای نسل را تحقق بخشد و از سو دیگر، پایداری فرهنگ را تضمین کند. احساس دوگانگی حمایت و تحکم و اقتدار پدر، لازمه گریزناپذیر وظیفه دوگانگی او در خانواده است. رویکردهای به‌جای عقده ادیپ، یعنی احساس دوگانگی علاقه و بیزارگی میان پدر و پسر، مستقیماً از جدایی خانواده از طبیعت و از فرهنگ مایه می‌گیرد. برای توضیح این رویکردها، به فرضیه‌های پیچیده فرویدی نیاز نیست و به سادگی می‌توان دریافت که آنها با ایجاد خانواده پدید می‌آیند. برای پرهیز از خطرهای نهفته در رابطه پدری، تنها یک راه وجود دارد و آن نسبت‌دادن عوامل این رابطه به دو فرد متفاوت است، یعنی همانی که در جامعه مادرتبار می‌یابیم.

مادرسالاری و پدرسالاری

اکنون، می‌توانیم به مسئله حساس پدرتباری یا مادرتباری بپردازیم که به شکلی نه چندان دقیق، پدرسالاری و مادرسالاری خوانده شده است.

به روشنی می‌گویم اصطلاحات پدرسالاری و مادرسالاری، جنبه اقتدار یا قدرت موجود در این دو نظام را نمی‌رسانند، اما چون رایج و شناخته شده‌اند، بهتر است به جای پدرتباری و مادرتباری آنها را به کار ببریم. پرسش‌هایی که معمولاً در این زمینه مطرح هستند، از این دستند که کدام یک از این دو نظام، «ابتدایی» تر است؟ ریشه آنها چیست و «مراحل» مشخص پدرتباری و مادرتباری چه بوده است؟ بیشتر نظریه‌های مربوط به مادرتباری، این نهاد را به وجود آمیزش‌های آزاد جنسی اولیه وابسته می‌دانند و آن را نتیجه مشخص نبودن عامل پدری و نیاز به احتساب نسب از پشت زنان می‌پندارند.^۱ این موضوع که «پدر همیشه ناپیداست» به شکل‌های گوناگون در بسیاری از کتاب‌هایی که در زمینه اخلاق، نسب و مادرسالاری نوشته شده، آمده است.

معمولاً رسم بر این است که نقد نظریه‌ها و فرضیه‌ها کار خود را با تعریف

۱. به کتاب جامعه ابتدایی *Primitive Society*، ای. اس. هارتلند E. S. Hartland، صص ۲ و ۳۲ و هم چنین به اثر دیگر او با نام *Passim*، مراجعه شود.